

فصل دوم : غریبه های آشنا

- نمیدونین ؟ یعنی چی نمیدونین ؟ مگه اون با شما نبوده ؟

رون : چرا . ولی ... ولی با ما ... یعنی یه خورده با ما جر و بحث کرد . بعدش زد بیرون و تا حالا هم برنگشته .

هرمیون : تمام قطار رو گشتیم ولی پیداش نکردیم . غییش زده . اینم بگم قبل از سوار شدن رفته بود شنل نامرئیش رو بیاره .

مودی : نه اون توی هیچ کدوم از واگن ها نیست . نه حتی زیر شنلش .
من هیچی نمیبینم .

مالی ویزلی : یعنی چه وای به حالتون اگه بلایی سر هری اومده باشه .
شما مثل اینکه حالتون نیست ما توی چه وضعیتی هستیم؟؟

آنها سرشان را پایین انداخته بودند و قادر به پاسخ نبودند . نمیتوانستند به آنها بگویند که درواقع این هری و جینی بوده اند که دعوایشان شده است . جینی فقط با بغضی سنگین نظاره گر ایستاده بود و هیچ چیزی نمیگفت . تا این که مالی رو به گفت :

مالی : جینی عزیزم هری به تو نگفت که کجا میره؟؟؟

با این حرف بغض او شکست و گریه کنان خودش را در آغوش مادرش پرت کرد . ظاهرا آن ها از موضوع دوستیش با هری مطلع بودند . اما قطعا تمام جادوگران انگلستان میدانستند . خبرها در هاگوارتز خیلی زود پخش میشد و از طرفی هم در خانواده ها .

مالی : اوه جینی عزیزم چی شده؟؟ نگران نباش پیداش میشه

جینی : هم ... همش ... ت .. تقصیر من بود مامان من باهش دعوا کردم . اونم ... اونم ناراحت شد بعدش بعدشم زد بیروووون ...

جینی با هق هق حرف میزد . رون و هرمیون با نگرانی به او نگاه میکردند . در همین زمان صدای هری از جایی نامعلوم به گوش رسید :

هری : از همه معذرت میخوام اینا هیچ کدوم تقصیری ندارن . این من بودم که بدون اطلاع از پیششون رفتم .

و هری در حالی که روی سقف قطار ایستاده بود ، از بالا به پایین پرید . همه با تعجب به او نگاه میکردند . اما خانم ویزلی طبق معمول همیشه به سرعت خود را به او رساند و او را محکم در آغوش گرفت .

مالی : اوه هری عزیزم . تو همه ی ما رو نگران کردی .

هری : گفتم که خانم ویزلی معذرت میخوام .

لوپین : هری تو بالای سقف چیکار میکردی ؟؟؟ بینم شما گفتین دقیقا کی از پیش شما رفت ؟؟؟

هرمیون : تقریبا یه ساعت بعد از حرکت قطار .

فرد : تو همش رو روی سقف قطار بودی هری ؟ خدای من . شنیدی جرج ؟

جرج : آره داداشی . تو دیگه کی هستی هری ؟؟ تو دست ما رو هم از پشت بستی . هیچ وقت به ذهنمون نرسید که همچین کاری بکنیم .

لوپین : به ذهن هیچکدوم از غارتگران هم نرسیده بود . هری زده روی دست همه ی ما ...

مالی : واقعا که این تمام چیزیه شما میتونین بگین ؟؟ هری عزیزم حالت خوبه ؟؟؟ سرما نخوردی ؟؟؟

آرتور : مالی تو که خفه اش کردی ... هری چطوری پسر . سفر خوبی داشتی ؟؟؟

هری در حالی که از چنگ خانم ویزلی رها شده بود و با فرد و جرج دست میداد و همین طور لوپین و سپس وقتی که از آغوش او بیرون آمد در مقابل آرتور ویزلی قرار گرفت و در حالی که با او دست میداد گفت :

هری : متشکرم آقای ویزلی . در نوع خودش جالب بود هیچ وقت فکر نمیکردم شب و ستاره هاش در حالیکه زیر نور ماه روی یه واگن قطار خوابیدی این قدر قشنگ و زیبا باشه .

مودی : این احوالپرسی های شاعرانه رو تموم کنین . پاتر بهتره وسایلت رو بیاری تا تو رو برسونیم خونتون .

هری سری برای او تکان داد و به سمت رون و هرمیون رفت . وسایلتش را از مقابل آنها برداشت و فقط توانست یک دو کلمه بگوید : متاسفم بچه ها . سپس به سمت مودی برگشت و به طرف او رفت .

مودی : خیلی خوب . من و ریموس تو رو تا خونه ی اقوام مشنگت همراهی میکنیم . اگر لازم شد باهاشون یه گپ دوستانه میزنیم .

هری : اشکالی نداره . اما فکر نکنم اون گپ کوچولو لازم بشه . امسال همه چیز فرق میکنه .

سپس آن سه نفر با همه خداحافظی کردند و از ایستگاه خارج شدند . مودی

آن کلاهی را که سال پیش که با دورسلی ها ملاقات کرده بود بر سرش گذاشته بود را روی سرش گذاشت . سپس لوپین یک تاکی گرفت و هری وسایلش را در صندوق عقب ماشین گذاشت و بعد هر سه سوار ماشین شدند . در طول مسیر به خاطر حضور راننده صحبت زیادی نکردند . وقتی که به پریوت درایو رسیدند ، لوپین مقداری پول از جیبش خارج کرد و به هری داد تا او با راننده حساب کند . راننده هم حسابی متعجب شده بود . اما پس از گرفتن پولش راهش را گرفت و رفت . هری بقیه ی پولها را به لوپین پس داد و سپس رو به او گفت :

هری : متشکرم لوپین ... مودی . از همراهیتون خوشحال شدم .

لوپین : مطمئنی لازم نیست بمونیم هری ؟؟ مشکلی پیش نیاد ؟؟؟

هری : ابدا . هیچ مشکلی پیش نیاد . تا همین جاش هم به من لطف کردین .

مودی : هر جور راحتی پاتر ما دیگه میریم . خداحافظ .

لوپین : خداحافظ هری . فراموش نکن . اگه مشکلی برات پیش اومد حتما با جغدت به ما خبر بده .

هری سری به نشانه ی موافقت تکان داد و با دو جادوگر مسن دست داد و رفتن آن ها را تماشا کرد وقتی سرانجام دو جادوگر سر پیچ خیابان ناپدید

شدند . هری وسایلس را برداشت و در خانه ی شماره ی چهار رفت . آنها را زمین گذاشت و در زد . لحظاتی بعد صدای قدم های سنگینی که مطمئنا به ورنون و یا دادلی دورسلی تعلق داشت شنیده شد و تنها وقتی که در باز شد هری متوجه شد که عمو ورنونش آن شخص بوده است .

هری : سلام عمو ورنون . حالتون چگونه ؟

ورنون در حالی که با صورت قرمزش که حیرت زده می نمود به هری خیره شده بود گفت :

ورنون : توئی ؟؟؟ این وقت سال اینجا چیکار میکنی ؟؟؟ نکنه اخراج شدی ؟

هری : نه عمو ورنون . فقط

ورنون : برام مهم نیست . برام مهم نیست . برو گورت رو گم کن و دو ماهه دیگه برگرد ... من قرار بود فقط برای یک ماه اونم تا زمان تولدت توی این خونه راحت بدم . نه بیشتر .

و سپس در را بست و هری صدای قدمهایش را شنید که از در دور میشد . هری انتظار همچین چیزی را داشت . بنابراین چوبدستیش را بیرون آورد . در حالی که اطراف را می پائید آن را به طرف در گرفت . صندوقش را با

دست چپش گرفت و قفس هدویگ را نیز با یک انگشت از دست راستش . سپس در همان حال ورد آلاهورمورا را اجرا کرد . در باز شد و هری وارد شد و بدون به توجه به صورت وحشت زده ی ورنون که گویی صدای باز شدن در را شنیده بود وارد خانه شد . وقتی که وارد شد در را پشت سرش بست و شروع به قدم زدن به طرف طبقه ی بالا کرد . ورنون که هنوز با حیرت به هری نگاه میکرد ، به خودش آمد. او از جادو استفاده کرده بود . هری از آن چوبدستیش استفاده کرده بود .

ورنون : ت ... تو از اون ... استفاده کردی ؟؟؟ تو از اون چیز لعنتی استفاده کردی ؟؟ اونم .. توی خونه ی من ؟؟ زود باش گورت رو گم کن بیرون .

از صدای فریاد او دادلی و پتونیا نیز خود را به آنجا رساندند و با دیدن هری در آن جا فریادی از سر تعجب زدند . دادلی که از هر زمانی که هری دیده بود چاق تر به نظر میرسید مثل همیشه پشت مادرش پنهان شد .

هری : سلام خاله پتونیا داد

ورنون : گفتم زود گورت رو از این خونه گم کن بیرون .

هری : به خودتون مسلط باشین عمو ورنون . فکر می کنم شما قولی رو که دادید فراموش کردید . شما به دامبلدور قول دادید که اجازه بدید من فقط برای آخرین بار یه سال دیگه هم به اینجا برگردم . یادتون نمیاد ؟

ورنون : من هیچ قولی به هیچ کس ندادم . اون پیرمرد خل و چل و احمق
برای خودش برید و دوخت و بعدش شر خودش و تو رو کم کرد و رفت .

توهینی که ورنون به دامبلدور کرد، هری را به شدت عصبانی کرد . وسایلش
را رها کرد و در عوض چوبدستیش را مستقیم به سمت ورنون گرفت
صندوق و قفس به زمین افتادند. هدویگک جیغ کشید و به تندی پر و بال زد .
آنها که این حرکت هری را دیدند به سرعت به عقب رفتند . هری نیز آرام
به جلو قدم برمیداشت. هنوز چوبدستیش سینه ی ورنون را هدف گرفته بود .

هری : هرگز جلوی من به آلبوس دامبلدور بی احترامی نکن مردک عوضی .
وگرنه کاری میکنم که از زنده بودن پشیمون بشی .

ورنون : تو اجازه نداری ... میفهمی ... تو حق نداری ازش استفاده کنی .
میگرن و میرنت به اون زندان احمقانتون .

هری : جداً؟؟؟ اما من این طور فکر نمیکنم . دوست داری بهت ثابت کنم ؟
ایمپدیمنتا

طلسم زرد رنگ هری با سرعتی زیاد به ورنون خورد و او را به عقب پرتاب
کرد. ورنون به دیوار خورد و قاب عکس بزرگی که به دیوار بود را شکست.
پتونیا و دادلی هر دو با هم جیغ زدند و به سمت ورنون دویدند . او حالا روی
زمین افتاده بود و ناله میکرد .

هری : حالا بهتره امیدوار باشین که مامورهای ما بیان و من رو بازداشت کنن و به زندان بیرن . اما برات متاسفم چون همچین اتفاقی نمیفته . به هر حال چه تو خوشت بیاد ، چه نیاد من تا روز تولدم اینجا میمونم . بهتره کاری به کار من نداشته باشین و سر راه من قرار نگیرین . اون وقت منم سرم به کار خودم خواهد بود .

سپس به سرعت برگشت وسایلش را برداشت و به اتاقش رفت . در را بست و با طلسمی آن را قفل کرد و طلسم سکوت را روی آن قرار داد . هر چند شک داشت با کاری که کرده بود آنها تا یک ماه دیگر سراغش هم بیایند . وسایلش را کناری گذاشت و خودش را روی تختش پرت کرد . تا چندین دقیقه فقط به کاری که کرده بود فکر میکرد . از طرفی خودش را سرزنش میکرد و از طرفی هم به خاطر توهین به دامبلدور خودش را در مورد کاری که کرده بود مقصر نمیدانست . سرانجام بلند شدن صدای شکمش باعث شد که از افکارش خارج شود . تازه به یاد آورد که از دیشب چیزی نخورده است . حالا می فهمید که اگر آن کار را نمی کرد لااقل گرسنه نمی ماند . خواست از همان جا به هاگزمید آپارات کند که یادش آمد احتمالا آپارات در آنجا ممکن نیست و الا تا به حال هزاران بار مرده بود . چون معمولاً مرگخواران برای ورود به مکانی از در وارد نمیشدند . از طرفی نمیخواست تا مدتی با دورسلی ها چشم در چشم شود . با خودش اندیشید ای کاش میتوانست آپارات کند . تصمیم گرفت امتحانی بکند اما بعد از چند دقیقه تلاش موفق نشد . حدسش درست بود آنجا غیر قابل آپارات بود . در این افکار بود که فوکس در مقابلش ظاهر شد .

هری : او مدی رفیق؟؟؟ بینم تو راهی بلد نسیتی که بشه از اینجا رفت به هاگزمید؟؟؟ نمیدونی چقدر گشمنه .

هری این ها را با لبخندی رو به فوکس گفته بود . اما در مقابل فوکس پرواز کرد و بر روی شانه اش نشست و لحظه ای بعد هری احساس خاصی پیدا کرد . در چشم به هم زدنی در هاگزمید بود . با حیرت به اطراف نگاه میکرد و سپس به فوکس . نمیدانست که ققنوس ها می توانند در جایی که آپارات ناممکن است ، آپارات کنند و یا حتی کسی را نیز با خود ببرند . واقعا که فوکس یک نعمت بزرگ برای او بود . عجیب تر آن بود که هری هیچ احساس بدی نداشت . درست مانند باز و بسته کردن پلک ها و ظاهر شدن در جای دیگر بود . در واقع همین طور هم بود .

هری : وای عجب چیز باحالی بود پسر تو بینظیری فوکس ... ازت خیلی متشکرم رفیق اما حالا چرا هاگزهده؟؟؟؟

فوکس آواز کوتاهی سرود . هری هم شانه ای بالا انداخت و گفت :

هری : من که نفهمیدم چی گفتی . اما به هر حال مثل اینکه چاره ای نیست . فقط تو باید خودتو قایم کنی رفیق . ما نمیخوایم کسی به این زودی متوجه تو بشه .

فوکس بلافاصله ناپدید شد . هری هم به سمت هاگزهده به راه افتاد . اما یک

نکته را به یاد آورد . دیده شدن در هاگزه‌د زیاد عاقلانه نبود . بنابراین دست به جیش برد ، چوبش را بیرون آورد و با یک تکان به آن یک نقاب برای خود ظاهر کرد . آن را به صورتش زد و وارد هاگزه‌د شد . هنوز اول صبح بود و تا وقت نهار زمان زیادی مانده بود . اما قطعا صبحانه را از دست داده بود . شاید شانس می آورد و چیزی گیرش می آمد تا بخورد . هاگزه‌د بر خلاف همیشه خلوت بود . یعنی بیش از حد خلوت بود و هری دلیلش را نمیدانست . کسی نیز پشت پیشخوان نبود فقط پسری جوان تقریبا به سن و سال خودش داشت روی میزها را پاک میکرد . تا به حال او را ندیده بود . حتی همین چند روز پیش هم که سری به این جا زده بود باز هم یادش نمی آمد که او را در هاگزه‌د دیده باشد . از صاحب کافه هم خبری نبود . به هر حال شانه ای بالا انداخت و رفت و روی یک میز نشست . به جز آن پسر و خودش کسی دیگری در هاگزه‌د نبود . با نشستن روی میز آن پسر متوجه او شد و به طرف او آمد .

- چیکار میتونم براتون بکنم قربان ???

هری : لطفا یه صبحونه ی درست و حسابی برام بیارین .

- حتما قربان . شیر ، پنیر ، تخم مرغ ، کره و عسل . کدومشون رو میل دارین براتون بیارم قربان ???

هری : فرقی نمیکنه پنیر و کره و عسل رو ترجیح میدم .

- همین الان میارم خدمتتون . عرض دیگه ای نیست ؟؟؟

هری : ام ببخشید میتونم اسمتون رو پرسم ؟؟؟

- اسم من برایان هست آقا .

هری : بین برایان من واقعا تعجب میکنم . هیچ وقت هاگزه رو به این خلوتی ندیدم . بینم تو تازه اینجا مشغول به کار شدی ؟؟؟

برایان : حق با شماست آقای

هری : پاتر هری پاتر .

و نقابش را برداشت . چون نیازی نبود . کسی در آنجا نبود . در ضمن حتی اگر خطری هم تهدیدش میکرد میتوانست به راحتی در برود . فوکس روی شانه اش بود و میتوانست در چشم به هم زدنی او را فراری دهد .

برایان : اوه ... خدای بزرگ . خوشحالم که شما رو میبینم آقای پاتر . میتونم هری صداتون کنم ؟؟؟؟

هری : البته . راحت باش .

برایان : خب هری . داشتیم می گفتم . راستش رو بخوای اوضاع کمی فرق کرده . خودت که بهتر میدونی . اما در مورد خودم همون طور که تو گفتی من تازه اینجا شروع به کار کردم . میدونی در اصل صاحب اینجا پدربزرگ منه . نه اون کسی که قبلا اینجا رو اداره میکرد . اون فقط اینجا رو به خاطر پدربزرگم اداره می کرد . ما تازه دیشب اینجا رسیدیم . ما شونزده ساله که انگلستان نبودیم . حالا هم بیشتر افرادی که معمولا مشتری اینجا بودن زیاد این اطراف پیدا شون نمیشه . آخه همه میدونن پدربزرگم خیلی به آلبوس دامبلدور نزدیک بود . حالا هم همشون میدونن که پدربزرگم با ولدمورت دشمنه . برای همین دیگه افراد زیادی این اطراف پیدا شون نمیشه . ضمنا به خاطر اینکه چند روز پیش اعلام کردیم اینجا موقتا تعطیله کسی نیومده تو هم شانس آوردی که الان اینجا نشستی . من در رو موقتا باز کردم چون یه سری کار داشتیم که باید انجام بدیم .

هری : که این طور . جالبه تو یکی از معدود افرادی هستی که بدون هیچ ترسی اسم ولدمورت رو به زبون میاره . می دونی اگه چند بار توی یه جمع این اسم رو بگی همه حساب ویژه ای روت باز میکنن . مسخره اس . مردمی که حتی از اسم اون عوضی میترسن اون وقت امیدوارن که از شرش راحت بشن . به هر حال خوشحال شدم که با تو آشنا شدم برایان .

برایان : منم همین طور هری . خیلی چیزا در موردت شنیدم . میدونم که فرد محبوب آلبوس دامبلدور بزرگ بودی . البته برداشت بد نکن . پدربزرگم به اندازه ی کافی از دامبلدور برام گفته تا بدونم اون چه جور آدمی بوده . در

ضمن من چند باری هم دیدمش . حتی تا دو سالگی هم که انگلستان بودم ،
پدربزرگم بهم گفت که دامبلدور من رو خیلی دوست داشته . چقدر حرف
زدم . برم صبحونه ی تو رو برات بیارم . من رو ببخش هری .

هری تنها لبخندی در جواب به او داد . از این پسر خوشش آمده بود . فرد
جالب و شجاعی به نظر میرسید و منطقی . موهای طلایی چشمانی آبی که
هری را به یاد دامبلدور می انداخت . چهره ای زیبا با قد و قامتی برازنده .
در کل به قول بچه های این دور و زمانه دخترکُش . چیزی در او هری
را جذب خود کرده بود . چند دقیقه ی بعد برایان با یک سینی صبحانه
نزد او آمد و آنها را جلوی هری گذاشت .

هری : متشکرم برایان . اگه کاری ندارم میتونیم بشینیم و با هم حرف بزنیم .

برایان : البته . ولی میترسم مزاحم غذا خوردنت بشم .

هری : نه نه . ابدا . من راحتم . لطفا بشین .

برایان روی صندلی دیگری روبروی هری نشست . هری در حالیکه اولین
لقمه اش را آماده میکرد گفت :

هری : خب برایان . چرا بیشتر از خودت برام نمیگی . میدونی که من چیز
زیادی برای تعریف کردن ندارم . همه داستان زندگی من رو میدونن .

برایان : البته . چرا که نه . خب منم مثل تو همه ی خانوادم رو از دست دادم و فقط همین یه پدر بزرگ برام مونده . کمی سخت گیره اما خیلی هم مهربونه . دو سالم که بود تمام خونواده ام رو از دست دادم . کار ولد مورت و مرگخوارهاش بود . تنها دو پدر بزرگم برام موند یکیشون رو چند روز پیش از دست دادم . وقتی که پدر بزرگم خبر مرگ آلبوس دامبلدور رو شنید ، گفت که باید به انگلستان برگردیم . گفت کار نا تمومی مونده که باید انجامش بده تا با خیال راحت بمیره . میدونی ... بین خودمون بمونه دامبلدور چند روز قبل از مرگش برای پدر بزرگم نامه نوشته بود . ازش خواسته بود برگرده . ولی خیلی دیر شد . حالا هم رفته هاگوارتز سر مقبره اش . من صبح زود اونجا بودم اما پدر بزرگم موند و اینجا رو مرتب کرد . فکر کنم میخواست تنها باشه . منم نخواستم مزاحمش باشم .

هری : بابت پدر بزرگت متاسفم . راستی نگفتی فامیلیت چیه ؟

برایان : متاسفم . این یکی رو نمیتونم الان بهت بگم . لااقل نه تا وقتی که پدر بزرگم اجازه نداده .

- چی رو برایان ؟؟؟ من باید چه اجازه ای به تو بدم ؟؟؟

هری به طرف صدا چرخید . پیرمردی در جلوی درب ورودی ایستاده بود . بلند قامت و نه حتی خمیده . هیبتش هری را به یاد دامبلدور می انداخت . ریش و موی سفید . چشمانی آبی رنگ . بدون عینک . هری می توانست

قسم بخورد اگر مرد کمی تغییر صورت میداد ، هری دامبلدور را در مقابل خود میدید لقمه ای را که بلند کرده بود زمین گذاشت و به پیرمرد خیره شد که آرام و با قدرت به سمت او می آمد . حتی راه رفتنش نیز هری را به یاد دامبلدور می انداخت . هری شک نداشت که او نسبتی با دامبلدور دارد . وقتی که پیرمرد به نزدیکی آنها رسید هری به احترام او بلند شد .

برایان : هیچی پدر بزرگ . داشتم به هری میگفتم که نمیتونم قبل از اینکه شما به من اجازه ندادین ، فامیلم رو بهش بگم . داشتیم در مورد شما و آلبوس دامبلدور حرف میزدیم . اینکه ازتون خواسته بود که به انگلستان برگردین .

پیرمرد : هری هری پاتر . فکر نمیکردم به این زودی بینمت مرد جوان . جلو رفت و با هری دست داد اما همین که خواست دستش را روی شانه ی هری قرار دهد . دستش به چیزی نامرئی برخورد کرد .

پیرمرد : اوه یه موجود نامرئی یه ققنوس و اگه دقیق تر بخوام بگم فوکس .

با این حرف پیرمرد فوکس بر روی شانه ی هری ظاهر شد . سپس پرید و روی شانه ی پیرمرد نشست و به آرامی به صورت او نوک زد . هری کمی از این حرکت فوکس متعجب شد .

پیرمرد : خوبه دوست من . پس هنوز من رو یادته . هنوز من رو فراموش
نکردی فوکس

هری : شما فوکس رو میشناسین ???

پیرمرد : البته هری . خیلی خوب میشناسمش . سال ها باهاش دوست بودم .
البته نه به اون معنا که تو فکر میکنی . اون من رو به عنوان دوست و همراه
خودش انتخاب نکرد ولی به من خیلی کمک کرده . اما حالا تو همراهشی
هری درست نمیگم ؟

هری : بب ... بله آقا . میتونم پرسم شما کی هستین آقا ???

پیرمرد : ابرفورت

هری : ابرفورت ??? شما ابرفورت دامبلدورین ؟ بردار پروفیسور دامبلدور ؟؟

هری اجازه نداد ابرفورت حرفش را تمام کند . حالا همه چیز یادش
می آمد . او ابرفورت را زمانی که مودی عکس اعضای قدیمی محفل را
به او نشان میداد ، دیده بود . اما مردی که در مقابلش بود خیلی پیرتر بود .

ابرفورت : درسته هری . میبینم که من رو میشناسی ???

هری : البته آقای دامبلدور . من عکس شما رو یعنی مودی شما رو به من
توی عکس اعضای قدیمی محفل نشون داده بود . پروفیسور دامبلدور هم یه
بار در مورد شما بهم گفته بود .

ابرفورث : خوبه . با برایانم که آشنا شدی . پس لازم نیست معرفیتم کنم .

اخم های هری در هم رفت و به برایان نگاه کرد . برایان که اخم هری را
دید گفت :

برایان : بین هری . من واقعا متاسفم ولی من نباید چیزی میگفتم . چون
اجازه نداشتم . مطمئنم وقتی پدر بزرگ بهت توضیح بده خودت میفهمی .
اما به هر حال معذرت میخوام .

هری : نه . ولی تو خیلی بد توضیح میدی برایان ... تا حالا کسی این رو بهت
گفته بود ؟؟؟

ابرفورث : باور کن من دقیقا همین جمله رو بهش گفته بودم . اما اونم حق
داره . حدس میزنم فکرش رو هم نمی کرد توی اولین روز حضورش توی
انگلستان درست با تو برخورد کنه . به هر حال هری اون تقصیری نداره ...
من ازش این رو خواسته بودم .

صورت برایان از خجالت سرخ شده بود . اما با دیدن لبخند هری او نیز

لبخند کمرنگی روی صورتش نشست .

ابرفورث : به هر حال از یه پسر هجده ساله توقعی زیادی نمیره . متعجبم
چطور میخواد از یه دختر تقاضای دوستی و یا ازدواج بکنه .

برایان : پدر بزرگ . شما خیلی بد جنس هستین ... کاش موقع درس دادن هم
همین جور مهربون بودین .

ابرفورث : آموزش و درس دادن با بقیه ی مسائل فرق داره برایان دامبلدور ..

برایان : بله پدر بزرگ ... بارها این مسئله رو بهم گوشزد کردین . میدونی
هری من توی هیچ مدرسه ای درس نخوندم . خود پدر بزرگ بهم درس
داده . طبق همون روشی که توی هاگوارتز تدریس میکنن . اما این سالی
که گذشت هیچ درسی در کار نبود . چون به عقیده ی بزرگ هفدهمین
سال زندگی هر جادوگر مهم ترین دوره ی زندگی هست . زمانیکه باید
استعداد ها و قدرتهای جادویی رو شکوفا کرد و به اونها مسلط شد . من
تمام سال گذشته رو روی این موضوع کار کردم . باید امسال سال هفتم
رو توی هاگوارتز بگذرونم .

هری : البته اگه هاگوارتزی در کار باشه . من که فکر نمیکنم هاگوارتز رو
سال آینده باز بکنن .

ابرفورث : همچین اتفاقی نمیفته . هاگوارتز هرگز تحت هیچ شرایطی تعطیل
نمیشه . من بهتون قول میدم . حتی اگه همچین اتفاقی بخواد رخ بده تو مانع
این کار میشی .

هری : من ؟؟؟ اما این چه ربطی به من داره ؟؟

ابرفورث : زمانش که برسه خودت می فهمی . اما الان وقتش نیست . وقت
داری که در مورد خیلی چیزها با هم صحبت بکنیم هری ؟؟؟

هری : البته آقای دامبلدور . در حال حاضر وقت تنها چیزیه که من دارم .

ابرفورث : عالیه . برایان در رو ببند و نشان تعطیلی رو هم بنداز بیرون .

برایان : چشم پدر بزرگ . میرین داخل ساختمون ؟؟

ابرفورث : البته . دلم میخواد زود بینمت برایان . مقداری شربت عسلی هم با
خودت بیار .

برایان : اطاعت میشه پدر بزرگ . سر سه سوت برمیگردم .

پیرمردی لبخندی به او زد و سپس همراه هری به قسمتی در پشت پیشخوان
رفت . در واقع قسمت انتهای کافه . هری منظور برایان از ساختمان را

نمیفهمید . هری چند باری به هاگزهه آمده بود . اما هرگز ساختمانی در آن
ندیده بود . تنها اتاق کوچکی که فردی که قبلا اینجا را اداره میکرد در آن
میخوایید . بنابراین با تعجب فراوان به دنبال ابرفورث حرکت کرد